

مجموعه شعر

درخچهای به اندازهی چند وجب

بقلم محسن سفیدگر

[Instagram.com/sefid\\_mim](https://www.instagram.com/sefid_mim)

-

او که مدعی دایه شدنم بود

اوتوردو گندی منی آخ گیراغیندا

به مرک مبتلا منم مگر آروز

اولوم گلن گونو دیبع باخ گیراغیندا

حسرت انکار نطفه ایست هم شکلم

کی او بو اور بیع باغلادی گتی

قصه‌ها می‌گفت از فرزند داشتن‌مان

نجور اینانیم منه بزمنز اوشاخ گیراغیندا

۹۹/۱/۲۷

روزها در هوس عافیت‌طلبی

به شب پناه می‌برم که مگر

کمی از این همه درد کم شود

و شب‌ها که صد فکر و وهم

هجوم می‌آورند و می‌کوبند

برای بساط عیش و میهنانی

تو را که مسافر چمدان بدست قطار شی

دیگر جایز نیست این همه دردسر

آه بر من که اگر نصیبت غم شود

از تو آن همه که آمد فکر و وهم

همگی دل‌پسند و خوبند

و همگی تنها تخفهام، آه اگر که بدانی

مسافران همیشه در حال رفتند

مسافران وقتی که می‌روند

غریبه‌تر از هر موقعی

زل می‌زنند به صورتک‌ها مان

به نقاب روی ترک‌ها مان

و انگار که صدسال فاصله

میان ماندگان و رفتگان است

چه ایستادگی‌ها که نکردیم

برای مانع رفتن‌تان شدن

و چه نامه‌ها که نسوزانید

همان‌روز که قطار حرکت کرد

همان‌روز که خون مان ریخت

روزهای‌تان شلوغ و صدادار است

شب‌های‌تان روشن و چلچراغی

نمی‌گیرند از خون‌شدگان سراغی

آن‌ها که رفته‌اند و سرشان گرم است

فرق است میان آدم‌زادی که

هنوز از بدرقه‌ی دو چشم خون‌آلود

رها نشده مطمئن باشد که

یکی دیگر به استقبال او آمده

رفتگان همیشه عزیز هستند

ای رفته‌ی به استقبال دیگری

عشق این وسط اگر خدا هم بود

چه خداوندی بی‌شرم است

که بزک کرده‌ها را می‌برد تا اوج  
و ساده‌دلان را متصل می‌کند به پریشانی

۹۹/۱/۳۰

مم شبیه باغبان پیری  
که ثمرش آفت زد و ضرر کرد  
آقدر از زندگی جان به لب شد  
که خودش را نیز دست بسر کرد

مترسک‌های باغش با کلاغ‌ها  
نگو بساط عیش و نوش داشتند  
با آنکه پای‌بند پیرمرد بودند  
سر و باچی بر جنب و جوش داشتند

خاصه آنکه ضرر و زیان دیده  
از زندگانی‌اش نافر می‌شود  
اگر دین هم بر همین اساس باشد  
بر دین و آیین نیز کافر می‌شود

ظلم است اگر که باغ همسایه  
با بندر سهم پیرمرد محصول دهد  
آنها که بر او هزاران ظلم شد  
خداوندش قوت ذهول دهد

۹۹/۲/۴

عروسکان کوئی

دستی اگر نباشد

نقش زمین خواهید شد

از جبر یا اراده

متأیید به وفور

وفور لجن است این

همه‌تان چرکین خواهید شد

اینک به تخت نشستہ اید

آنگاه که کفن پوش شدید

ساکن بدتر از حتی

اسفل السافلین خواهید شد

۹۹/۲/۵

چون اسب که از جفتک خر می‌ترسد

پیردل آدمی از قضا و قدر می‌ترسد

آنرا که پاهایش عمری بسته بوده است

حتی از شنیدن اسم سفر می‌ترسد

خو گرفته با شبان تار و ظلمت

باور ندارد به دمیدن سحر، می‌ترسد

کسی که همکاسه‌ی سگان بوده است

حتی اگر باشد شیرجگر، می‌ترسد

کر شده شاید متظاهر باشد اما

مطمئننا از شنیدن خبر می‌ترسد

۹۹/۲/۷

منم دو دست طلبکار که  
پیش آمدهام برای اجابت  
قرضت را زودتر پرداز  
تا دخیل نبندم به خوابت

مرا که بی‌نام و زبانم  
لال‌تر از مردمان این شهر  
یا سیرام کن به شهادت  
یا لبریزم کن از زهر

دو دستی که نطلبیده‌ای  
چه‌کارم می‌آید جز بار  
شبیهِ حلاجِ حکم کن  
بکشاندم بر سر دار

هزار آرزو داشتم  
هزاران بار حقیر شدم  
چشم‌انتظار سرانجامی  
بی‌سرانجام پیر شدم

مرا که دو دست محتاجم  
قلع و قلع کن به خنجری  
هوس دارم ولی سر نه  
چه‌کارم هوای بی‌سری

وه چه قول‌هایی  
که به من کلمه‌خر داد  
خاطراتش چهار لیتر  
بیزین هدر داد  
رویای فرزند داشتنش  
با من بود اما  
به کسی غیر از من  
قول پسر داد  
۹۹/۲/۸

هر آن چیزی که نیستم من  
و ناچار به زیستن شده‌ام  
طوری متنفرم از این شخص  
که با خودم دشمن شده‌ام

چه اتفاقاتی رخ داد  
که دیو غم مرا بلعید  
اینک که بی‌سر و بی‌هوس  
تثبیلی از مردن شده‌ام

زیاد گفتم و نشنیدند  
بسکه دهان‌شان می‌جنبید  
در اجتماع یاوه‌گویان  
مزوی و بی‌دهن شده‌ام

هزار دردم که یک مرهم  
بر زخم‌هام اثر نکرد

روی بگردانید از من

زیرا چرکین تن شده‌ام

حتی اگر که خوشبختی

ته راه منتظر باشد

من بی‌پا و سرگردان

محکوم بدرجا زدن شده‌ام

۹۹/۲/۹

ای مرگ که اینک با من

همراه‌تر از سایه‌ای

حقیقتی بشکل سیلی

دم گوش‌های کرایه‌ای

بخوابانم به صوتی خوش

که زندگی اگر مادر است

خیری ندیده‌ام از او

بخوابانم چون دایه‌ای

صدهزار خدشه بردن از

این زندگی مرا بس است

حق‌القدمت اگر نفس است

نقدا می‌دهم بی‌گلایه‌ای

هر آنچه آرزوم داشتم

حسرتی شد بر سینه‌ام

بسایم از گرد و غبار

که تمثیل از عتیقه‌ام

با دست خالی، دلی پر

تفنگی سمت خویشتم

و منتظر ماشه چکان

چکیده شو بر شقیقه‌ام

۹۹/۲/۱۰

پیچ بدور گردنم

بخود بیاویز مرا

آنگاه که بخت شب شکست

لبریزم کن از شهد مرگ

نه این دنیا جایگاهم است

نه زنده بودن راهم است

که من بی‌منزلم از الست

برم گردان به مهد مرگ

آن چنان بی‌جریره‌ام

که می‌هراسم از خویشتم

رها نمی‌شوم از روح و تن

مگر با سعی و جهد مرگ

۹۹/۲/۱۱

اسی که یک عمر

ته آخور بوده

مصدّق خری‌ست



که فقط بار می‌کشد

نه یورتمه می‌تازد

و نه شیشه می‌زند

لنگ‌لنگان خویش را

سمت بازار می‌کشد

و اگر که یونجه‌ای

دلش را بزند

چون نه دیده نه خورده

پا از علفزار می‌کشد

و چه اسب‌های اصیلی

که تقدیر خر دارند

و چه الاغ‌هایی که

از اسب‌ها وقار گرفتند

۹۹/۲/۱۲

هزاران سال برای دست‌یابی

به خوشبختی، مردم، صبر کردم

هزار خاطره از ناکامی داشتم

برای تجربه، نبش قبر کردم

سرم بی‌میل و بی‌همراه و رنجور

میان سنگ‌ها شکسته می‌شد

همیشه باختن بود دو سر بازی

و این شرطی بود که بسته می‌شد

به صد ترفند مهر و موم کردند  
دهانم را که عمری حق طلب بود  
من از سیاهی‌ها رسیدم به سیاهی  
چون پشت هر شب من شب بود

غی آموزد این دنیا بی‌مزد  
نهای تجربه، درد و جنون است  
هزاران مثل من مردند و می‌میرند  
و این زمین هنوز تشنه‌ی خون است

کدام جاده منتهی‌الیه درد است  
کدام جاده می‌رسد به بخت نیک  
چگونه زنده بمانم وقتی که روزگار  
تفنگی دستم داده و می‌گوید بشلیک  
۹۹/۲/۱۳

چه کالبدهای بی‌روحي  
که متر می‌کنند هر روز  
طول و عرض خیابان را

و چه بک‌های بسیاری  
چشم انتظار برف هستند  
که جشن بگیرند زمستان را

ممن دو چشم خون‌آلود  
ممن دو دست بی‌تمک

که سور و مجلسم پر بود  
و هرکه را پروار کرم  
به غلط کردم انداخت  
که شکستم نمکدان را

هر آنچه را که نمی خواستم  
تقدیر رقم زد برایم  
که زندگی اگر قفس است  
میلم می کشد که در آم  
و مرک اگر متایل نیست  
می سوزانم این جان را

این زندگی و میراثش  
شبیه آوای فی است  
و فی شبیه سرگرمی  
بدست چویان فی پیر  
تا بچراند همیشه  
فی چاره گوسفندان را  
۹۹/۲/۱۵

هر آن کسی که خطاکار است  
دست بر انکار می زند  
مگر قمارباز مبنهج  
باختش را جار می زند

چه آستین ها که فی خیر  
جایگاه مار شدند  
و چه جماعت اسبی که

در هوس یونجه و کاه

به شور هزار می زند

و چشم‌ها پوزار کشان

خواستار زینت‌اند

خوشا آنکه بر دهنه‌ی

نفس خویش افسار می زند

الا ای مفسد در عشق

به خون دل گنج می برند

و آترا که طاقت نیست

به خون دل خوردن و سوختن

اگرچه بی طرفی کند

روزی به خاک می نشیند

زیرا که آلوده شده

دستش به خون دیگری

و آه بلد است چگونه

نهای خون را بگیرد

آن روز انکار ممکن نیست

آن روز که مرگ سرت را

سر پرهوس کافرت را

کنج دیوار می زند

۹/۲/۱۵

درجه‌ای به اندازه‌ی چند وجب

می تواند روشنی بخش جهنم باشد

وقتی وجب به وجب تم غبار گرفته

چه عیبی دارد خاک و خل در دهانم باشد

آنقدر از دوستان ریا دیدم

که محتاجم کسی با من

صادقانه دشمنی کند

منی که افتادهم جنازهوار در خودم را

به دو دست برم دارد

یا که تکیه‌گاه دستانم باشد

مفصل است قصه‌ی

جنگ نابرابر زندگی و من

اینک که پر خاک شده دهم

و هفت کفن پوسانده‌تم

چشم‌پراه کسی هستم

که با صوت داوودی

مایل به روایت داستاتم باشد

در من دو چیز سر به فلک می‌کشند

حسرت است و اندوه بی‌عرضه‌گی

فرقی ندارد که مرگ

یا هرچه که تمثیلی از آن است

بخواهد خط پایانی بر این

دور بطلانم باشد

۹۹/۲/۱۶

روزهایم همه در

حسرت آسودن گذشت

روزهای بعد از این

بی‌هوسی پیشه‌کم

جایگاه دل همیشه

پایین‌تر از سر است

دل را که خودنگر است

بایستی تریشه‌کم

صد هزار قندیل از

صد هزار یخبندان

میراث من شده

طوری که هر کجا

می‌کشام خود را

انگار که صد هزار

زخم چرک‌کرده‌ی کهنه

اثاث من شده

و هم من شبیه سودازده‌ایست

که حتی می‌گریزد از در هم/سایه‌ام

زندگی اگر که مادری نکرد در حق من

به مرگ می‌برم پناه یعنی به دایه‌ام

۹۹/۲/۱۸

شب را به تماشای سحرگاه نشستم

آه از شب من که سحرگاه نداشت

من در هوس ماه نبوده‌ام ولی

یک ستاره هم به شیم راه نداشت

طفل کم حرف سر من

به دل خودنگر من

گوشرد کرد که عشق

استخوان سوز تر از همه دردهاست

تا اینکه به خاک نشست

سر همراه دل شکست

تر و خشک با هم بسوزد

آخرش دود و سیاهی

می هجومد به گلو

برآنکه صدهزار سال

چشم و گوش بسته باشد

لمحهای وسوسه انگیز

در خواب یا هشیاری

می سپاردش به ابلیس

تا که منتهی الیه

هر آنچه که در سرش بود

به یکباره نیست شود

و دوباره سرد شود

از تحقق آرزو

اگر دامنی چرکین است

صدهزاران قطره اشک

غسل نمی دهد گناه را

صدهزار قطره بیارید

بر من که عجبم پاک بود

و حواله کنيد به عشق

هر آنچه زهرخند داريد

که نديدم جز تغافل

از بر آن خشک مهلو

۹۹/۲/۱۸

آنکه پابند مانده از بی چارگی ست

وگر نه کجای غم دیدن خوش است

هنری که صاحب اثرش رفته باشد

دلفریب نه، که بیننده کش است

خیلی از جماعت مومن بودند

که یاره‌ها گفتند پشت غایب

من اگر که اینک از عشق بریام

از عجایب است این، از عجایب

پیغمبری بود که خدا را نمی کرد

دل بسته‌ی خدا نه، که پیغمبر شدم

اعجاز او چشمان فتنه انگیز بود

معجزه‌ای کرد که یکباره خر شدم

پیغمبران گاهی مورث غم‌اند

و مومن ناچار به حفظ میراث‌ها

تا زمانی که از خودت کوچ نکنی

متأبلی به بر دوش کشیدن اثاث‌ها

۹۹/۲/۲۰



تلخ است زندگی

هر آنچه را که شود

باعث نافیمی

باید که سر کشید

برزخ است زندگی

برای خوشبختی

یعنی بسمت مرگ

باید که در کشید

انگار که نقاشی

نابلد و نادان

روز را شبیه به شب

و شب را سیاهتر کشید

ما تا همان بوده

از ناخلفی و جهل

پسر نوح شنیده‌ایم

و چه کسی می‌داند

آن فرزند ناخلف

چه‌ها از پدر کشید

حالم شبیه اسب سالخورده‌ایست

که یک عمر روی گرده‌اش

بار بستند

و آخر سر فغانده شد به او

که خبری از گاه و یونجه نیست

که این همه بار را

بی‌مزد و بی‌ثمر کشید

۹۹/۲/۲۱